

تپلوهای فریکی

نویسنده:
عاطفه بدوی

روانشناسی تکامل
و نقد محتوای مخصوص کودکان

یه کتاب نسبتا داستانی
درمورد ویروس‌های روانی

تپلوهای فریکی

روانشناسی تکامل و نقد محتوای مخصوص کودکان

ساعت نزدیک 4 صبحه و دو روزی هست که کتاب بررسی سطح تکامل 37 و 38 رو منتشر کردم و هنوز درمورد اینکه سراغ کدوم موضوع جدید برم تصمیم خاصی نگرفته بودم. دو تا موضوعو مد نظر داشتم. یکی اینکه مستقیما برم سراغ بررسی سطح 39 و 40 یا اینکه یه‌مقدار درمورد نقد محتوای مخصوص کودکان فکر کنم، چرا که این مدت سوالات زیادیه که فکرمو مشغول کرده.

اینکه درمورد چیزی کنجکاو باشم دلیل نمیشه که با اطمینان برم سراغ بررسیش چونکه به‌طور معمول، چیزای زیادی کنجکاویمو بیدار می‌کنن. برای همینم

صرفا عنوان این کتابو یه گوشه نوشتم و منتظر خوابای جدیدم موندم و باتوجه به کیفیت همین خوابای جدید هم حس می‌کنم که ذهنم نسبت به موضوع نقد محتوای کودکان، واکنش قوی‌تری نشون داد.

نقد محتوای کودکان درنظرم دشواره چون محتوایی که برای بچه‌ها تولید میشه، اعم از بازی، فیلم، انیمیشن و کتاب، ظاهر خیلی‌خیلی ساده‌ای دارن و بیشتر به آدم این حسو میدن که این محتوا صرفا اومده تا بچه رو سرگرم کنه. ویژگی خاص‌شون اینه که معمولا خیلی رنگی‌رنگی و بامزه هستن و خیلی کم پیش میاد که آدم متوجه چیز پیچیده، مبهم یا ناامنی درون این قبیل محتواها بشه.

با این وجود نمی‌تونم به جامعه‌ای که روبه‌رشد نیست و نتونسته تجربه‌ی مناسبی برای شهروندانش ایجاد کنه اینقدر اطمینان کنم و به محتواهایی که برای بچه‌ها تولید میشه یه نگاه سطحی‌نگرانه داشته باشم.

پیغامای درون داستانای کودکانه، معمولا سراغ کلیشه‌ای‌ترین گزاره‌ها میرن که فرهنگ عمومی کاملا اونا رو پذیرفته و پدر و مادرا، چندان بدشون نمیاد که بچه‌شون با همچین مفاهیمی آشنا بشه و ازشون درس بگیره.

نقد چنین محتواهایی معمولا توسط خوده بچه‌ها و نوجوونا مصرف نمیشه و این خوده افراد بالغ هستن که این نقدا رو می‌تونن بخونن و تصمیم بگیرن که با بچه‌ای که درمعرض چنین محتواهایی قرار میگیره، چطور برخورد کنن.

اتمسفر غالب بر دنیای نقد محتوای کودکان، در نظرم خیلی لوس و کسل‌کننده است. چیزی که توی سیاره‌ی زمین می‌بینم اینه که پدر و مادرا دوست دارن بچه رو مطلقا از محتوایی که حس میکنن محتوای ناامنی داره دور کنن و اگر یه انیمیشن رو برای بچه انتخاب میکنن، با این اطمینان هست که قراره امن باشه و چیز خطرناکی درون محتواش نیست.

در حالی که نگاه نقادانه‌ی افراد بالغ به کارای کودکان هم اغلب یه نگاه سطحیه یعنی صرفا چیزایی مثل خشونت و کشتار یا مسائل جنسی یا طعنه زدن به باورای مذهبی هست که ممکنه حساسیت پدر و مادرا رو بیدار کنه و باعث بشه که بچه رو از دیدن یه محتوا منع کنن.

نگاهی که به توانایی‌های خوده بچه برای دریافت محتوا از جامعه دارن هم سطحیه. درواقع اینکه یه بچه کم‌کم بزرگ میشه و می‌تونه آزادانه توی جامعه بگرده و محتوای مورد علاقه‌شو انتخاب کنه، به این معنی نیست که خودبه‌خود نوعی مصونیت رو درمقابل محتواهایی که پدر و مادر سعی کردن ازش دور نگه دارن پیدا کرده. فرد زمانی مصونیت پیدا میکنه که تونسته باشه نگاه انتقادی خودشو تقویت کنه.

یه توضیح دیگه‌ای هم که لازمه پیش از شروع این کتاب ارائه بشه درمورد مفهوم کودک و نوجوان هست. توی سیاره‌ی زمین، به افراد کمتر از 12 سال، کودک گفته میشه و نوجوونی هم تا حدود 18 سالگیه. هرچند اختلاف نظر زیادی در این مورد وجود

داره و بعضیا عقیده دارن که زیر 9 سال میشه کودک و زیر 24 سال هم میشه نوجوان.

محتوایی که اینجا مد نظره هم اون محتواهای رنگارنگ و به‌ظاهر ساده‌ایه که وقتی می‌بینیم‌شون، خودبه‌خود حس می‌کنیم که این محتوا برای بچه‌ها ساخته شده یا حس کودکانه‌ای داره.

این هدفی هست که در جریان این کتاب دنبال میشه و چنانچه خوابای بعدیم برای ادامه دادنش الهام‌بخش واقع شدن، بخش بعدی رو می‌نویسم، در غیر این‌صورت، این کتابو بیخیال میشم و میرم سراغ کارای دیگه.

.

.

.

ساعت ۱۲ و بیست و چهار دقیقه‌ی شبه و بهتر دیدم که تنبلی رو بذارم کنار و چیزای جدیدی که یاد گرفتمو بنویسم. چند روز پیش یه خوابی مرتبط با محتوای این کتاب دیدم و حوصله نداشتم که بررسیش کنم. فکر میکنم یه خواب دیگه هم دیدم و اونم بیخیال شدم.

امروز یه خواب جدید دیدم که سناریوش در نظرم جذاب بود ولی اینو هم می‌دونستم که بعد از بیدار شدن، ممکنه به‌راحتی بیخیالش بشم و برم دنبال کارای دیگه.

هیچ دلیل ملموس و آگاهانه‌ای برای این کارا ندارم. شاید چون حس نمی‌کنم ضرورتی داشته باشه که

همچین کتابی بنویسم. امروز نشستم کتاب خوندم و فیلم دیدم و به کار و کاسبیم رسیدم.

خواب جدیدم از این قراره که می‌دیدم به‌عنوان یه محقق وارد یه سیاره‌ی جدید شدم. تمدنی که ازش سفرمو شروع کردم، حس میکنم که شناخت چندانی نسبت‌به مسائل ماوراطبیعی نداشت یا بهتره بگم که تمدن‌های محدودی رو می‌شناخت.

از گونه‌های انسانی به‌حساب میومدن و ظاهرشون مشابه بود ولی نحوه‌ی تولد آدما فرق داشت.

یه‌عده‌مون در نتیجه‌ی جفت‌گیری و تولید مثل طبیعی آدما متولد شده بودیم و یه‌عده هم مثل من بودن که توی آزمایشگاه درست شده بودن و عملا پدر و مادری نداشتن. ما در اون زمان نمی‌دونستیم تناسخ چیه و

برامونم مهم نبود که حتما یه روح ازلی داشته باشیم. توی سیاره‌مون، چه انسانایی که در نتیجه‌ی تولید مثل و چه اونایی که توی آزمایشگاه درست شده بودن، اهمیت داشتن و می‌تونستن در کنار هم زندگی کنن.

سفر تحقیقاتی ما به سیاره‌ای صورت گرفت که به علم ساخت انسان در آزمایشگاه رسیده بودن اما به‌شکلی بیمارگونه ازش استفاده می‌کردن. ساکنای اون سیاره، لزوما ظاهر انسان‌گونه‌ی مشابهی نداشتن.

یه‌عده گونه‌ی انسانی در اون سیاره وجود داشت که به‌صورت طبیعی و درنتیجه‌ی جفت‌گیری دو انسان متولد می‌شدن. ولی انسان‌هایی که در آزمایشگاه تولید می‌شدن، مورد بهره‌برداری یه گروه خاص قرار

می‌گرفتن. یه نژاد خاص که حس میکنم اصلا بومی اون سیاره هم نبودن.

در این‌مورد مطمئن نیستم اما حس میکنم که این موجودات، کالبد فیزیکی نداشتن و از بدن این موجودات آزمایشگاهی برای ساخت کالبد فیزیکی خودشون استفاده می‌کردن و عملا استفاده‌شون انگلی بود. موجودات زنده‌ی دیگه‌ای رو می‌کشتن تا بتونن تجربه‌ی خودشون از زندگی رو بهبود ببخشن.

من اولش که این موجوداتو دیدم خیلی ترسیدم. بدن فیزیکی بعضی‌هاشون ترکیب ناقصی داشت. خواسته یا ناخواسته، لزوما فرم کامل انسانی نداشتن و شاید لازم بود پیوندهای جدیدی رو انجام بدن؟

هر چی که بود، روح شروری داشتن و میشد حس کرد که همین اعمال جنایت‌کارانه‌شون باعث شده از نعمت داشتن کالبد فیزیکی محروم بشن و نوعی عقبگرد تکاملی رو تجربه کنن.

این عمل متجاوزانه، عملا باعث شده بود که گونه‌ی انسانی ساکن اون سیاره، درک ناقصی نسبت‌به انسان‌هایی مثل من داشته باشن که توی آزمایشگاه درست شدن. فکر می‌کردن که ماها نوعی روبات یا موجودات بی‌احساس یا عروسک هستیم که صرفا ادای آدما رو درمیاریم و همینم باعث میشد در مقابل گونه‌ی متجاوز درون جامعه، نوعی انفعال رو از خودشون نشون بدن.

چیزی که سعی داشتم بهشون بگم اینه که منم همون احساساتی که شما داریدو می‌تونم تجربه کنم و به‌اندازه‌ی شما می‌تونم درد و رنجی که یه موجود دیگه تجربه می‌کنه رو درک کنم.

براشون عجیب بود جامعه‌ای که ازش اومدم منو پذیرفته و گذاشته که درونش پیشرفت کنم و حتی به جایی رسیدن که به‌عنوان یه محقق، فرستادم به یه تمدن دیگه.

وقتی که این خواب تموم شد، حس عجیبی بهش داشتم چون تاحالا یادم نمیاد چیزی شبیه این خوابو دیده باشم. با خودم فکر می‌کردم که باید ازش یه

داستان بنویسم و ذره‌ذره‌ی احساساتمو توصیف کنم. ولی می‌دونستم که به احتمال زیاد، هرگز قرار نیست که همچین کاریو انجام بدم.

خواب ورق خورد و می‌دیدم که از همین خونه‌ای که الان درونش هستم رفتم بیرون تا یکم قدم بزنم. از این محله، زیاد خوشم نمیاد و در نظرم کسل‌کننده و ناامن و نه‌چندان زیباست. ولی انتخاب زیادی برای قدم زدن نداشتم. حین راه رفتن، به این کتاب جدیدم فکر می‌کردم و با خودم فکر می‌کردم که کاش حداقل حوصله کنم این خواب جدیدو توی کتابه بنویسم.

توی خوابم، اتفاقا به این فکر کردم که نوشتن همچین کتابی، برام جالب‌تر از یه کتاب داستانیه، و چرا دیگه حوصله ندارم که توصیفای ظریف و نانازی به یه

داستان اضافه کنم؟ ازینکه یه جورایی نسبت به نوشتن این کتاب جدید، حس اشتیاق رو تجربه می‌کردم، حس شادی داشتم و همینم احتمالا باعث شد که پیاده‌رویمو تموم کنم و راه خونه رو در پیش بگیرم.

بچه‌ها داشتن کم‌کم به مدرسه می‌رفتن و کوچه‌ها رو کمابیش شلوغ کرده بودن. جلوی در خونه‌مون چند تا از این دختر بچه‌ها جمع شده بودن و می‌دونستم که منتظر خواهر کوچک‌ترم هستن تا با همدیگه به مدرسه برن.

خواهرم اون روز بی‌حوصله به‌نظر می‌رسید و یادم اومد که امروز تعطیله، ولی ظاهرا مدرسه قصد داره بچه‌ها رو درگیر یه مراسم پروپاگاندایی کنه. خواهرم دوست نداشت توی همچین مراسمی شرکت کنه. سعی

کردم بهش بگم که نره و خودشو مجبور به همچین کاری نکنه. در نهایت تونستم با حرف زدن، راضیش کنم تا خودشو مجبور به کاری نکنه که مجبور به انجامش نیست و راحت به دوستاش بگه نه.

توی خوابم، خواهرمو بغل کرده بودم و دستاش درنظرم خیلی کوچولو و بچه‌گانه به‌نظر می‌رسید. چند باری دستاشو بوسیدم و فکر می‌کنم همین حین هم بود که از خواب بیدار شدم.

دلیل اینکه نقد یه محتوایی که برای کودکان تدارک دیده شده درنظرم دشواره اینه که چند لایه‌ی محافظ وجود داره که سعی می‌کنن از کارای کودکانه، در مقابل نقد منفی، نوعی عایق درست کنن و اتفاقا خیلی هم موفق هستن. کارای کودکانه، مثلا انیمیشنا، معمولا رنگارنگ و موزیکال هستن و شخصیت‌های

سطحی و ساده‌ای دارن. چهره‌شون معصومه و به‌سختی می‌تونن بدبینی بیننده رو بیدار کنن.

می‌دونید قضیه‌ی تپلوهای فریکی چیه؟ این اسم یه برنامه کودک سریالی عروسکیه که اتفاقا خیلی توی سیاره‌ی زمین معروف و محبوبه. اگه درست یادم باشه، اول توی انگلیس ساخته شد و بعدم نسخه‌ی آمریکایی‌شو ساختن. قسمتای زیادی هم داره.

هنوزم جزء کارای محبوبه و خیلیا تو همین ایران، برای بچه‌هاشون می‌ذارن و خوش‌شون هم میاد که همچین چیزی می‌تونه بچه رو سرگرم کنه.

ولی اصلا نیازی نیست که سراغ تئوری‌پردازی‌های تاریکی بری که درموردش نوشته شده. تپلوها یه کار به‌شدت فریکی و تاریکه و حس اینو میده که داری

تخیلات یه‌عده که نوعی مواد مخدر مصرف کردن رو می‌بینی.

میگن یه‌زمانی این سریال، بین دانشجوهای نعشه محبوب شده و یاروها خیلی با داستان فریکی و ظاهر رنگی‌رنگیش حال می‌کردن و وقتی روی مواد بودن، مشغول دیدن چنین سریالی می‌شدن. و واقعا هم انتخاب خوبی برای همچین مواقعیه.

وقتی داستان این سریالو تماشا کنی میشه حدس زد که داره یه تصویر از کنترل و زندانی کردن ذهن بچه‌ها نشون میده و شخصیتا خیلی احمق بار میان و مورد سوءاستفاده‌ی یه قدرت بالاتر که منشا مرموزی داره قرار می‌گیرن.

این مدل نقدا رو خیلی جاها بگی بهت می‌خندن و فکر می‌کنن صرفا درگیر توهم و تئوری‌توطئه هستی و

ظاهرا یه‌زمانی هم این سریالو دادن دست یه‌عده روانشناس و اونا هم گفتن این سریاله کاملا نرماله و قرار نیست که به بچه‌ها آسیب روانی بزنه.

این دنیای رنگی‌رنگی موزیکال و داستان‌های به‌ظاهر سطحی، یه دیوار محافظ قوی برای پوشوندن یه داستان فریکی هستن و فکر می‌کنم با طراحی چندتا ابزار فکری بشه نقدایی رو نوشت که قانع کننده‌تر باشن و واقعا به آدمای بالغ بفهمونن که با یه محتوای به‌ظاهر امن ولی در باطن، بیمارگونه طرفن و بهتره اینقدر به هرچیزی که ظاهرش رنگی‌رنگی و نانازه خوش‌بین نباشن.

.

.

.

ساعت ۱ و بیست و پنج دقیقه است و به‌تازگی از یه خواب دو سه ساعته بیدار شدم. اینقدر توی خوابم گریه کردم که دیگه عنم ریخت و بیدار شدم.

توی خوابام یه سره ناراحت بودم و از آسیب روانی به‌غایت مزخرفی رنج می‌بردم. گذشته‌ی غم انگیزی داشتم و به‌کرار، قربانی خیانت، خشونت و قلدری شده بودم. این اتفاقای غم‌انگیز، نه ازم آدم ظالمی ساخت و نه یه قهرمان که با ظلم میجنگه. غم، منو تبدیل به غم متحرک کرد و نه چیز دیگه.

همیشه از شدت ناراحتی زجر می‌کشیدم. همیشه دوست داشتم گریه کنم. دوست داشتم ازینجا تا خوده خدا گریه کنم. ازین زندگی تا خوده زندگی

بعدی گریه کنم. حتی وقتی ننه‌ام منو حامله‌است گریه کنم.

توی یکی از زندگی‌هام، پدر و مادرم دلشون برام سوخت و ازم پرسیدن که چیکار کنیم تا حالت بهتر شه؟ مطمئن نبودم برآورده شدن خواسته‌هام واقعا مودمو عوض کنه ولی از فرصت استفاده کردم و آرزوهامو گفتم. اول از همه گفتم که میخوام یه محوطه‌ی تاریخی رو دوباره از نزدیک ببینم.

این محوطه رو در واقعیت هم بدجوری دوست دارم. سابقا چند باری دیدمش ولی اون زمانا تو فاز ماوراطبیعه نبودم و صرفا محض سرگرمی میرفتم اون طرفا. اما الان می‌تونم حس کنم که اونجا چه هاله‌ی عجیبی داره. در نظرم خیلی تاریک هست ولی

دوست دارم بیشتر مطالعه‌اش کنم و ببینم موجوداتی که اونجا زندگی میکردن، چی از سر گذروندن که همچین انرژی‌ای به جا مونده.

اینقدر از آخرین بازدیدم گذشته که حتی به سختی می‌تونم تجسم کنم که اونجا دقیقا چه شکلی بود. و این عکسا هم اون چیزی نیست که به درد من بخوره.

توی خوابم، خواسته‌ی دیگه‌ایو هم مطرح کردم. از پدر و مادرم خواستم که منو یه کلاس هنری ثبت نام کنن که خودم تنها شاگردش باشم. استادش هم یه پیرمرد باشه که یه هنر ظریف قدیمی مثل معرق رو بلد باشه و بتونه کمک کنه علاوه‌بر فیزیک کار، توی هنرم به نوعی شهود برسم.

والدینم قبول کردن.

وقتی با خونواده‌ام حرف زدم و دیدم به حرفام گوش میدن و دنبال کمک کردن بهم هستن، لحظه‌ای روحم به آرامش رسید و تونستم استراحت کنم.

قبل از خواب امروزم یه انیمیشن می‌دیدم. رده‌ی سنیش مثبت ۱۳ هست ولی افراد کم‌سن‌تر هم می‌بیننش. این دوره‌زمونه کی کون رده‌ی سنی می‌ذاره؟ هر کی هر چی دوست داره می‌تونه ببینه و همچین انیمه‌ای به‌راحتی برای افراد زیر ۱۳ سال هم جذابه.

یکم استراحت کنم، دهنم سرویس شد.

.

.

.

ساعت نزدیک یازده شبه. بعد از ظهر، یکم خوابیدم، کارتون دیدم، فیلم دیدم، کتاب خوندم، غذا خوردم و الانم در خدمت شما هستم.

دوباره اون اتمسفر غم‌انگیز، توی خوابام تکرار شد و این درحالیه که دوباره یه بچه بودم و توی جامعه ای زندگی می‌کردم که درظاهر، همه‌چیزش خوبه. زندگیم بد نبود، رفاهی که اون جامعه در اختیارم قرار میداد بد نبود اما خیلی ناراحت بودم.

می‌تونستم ویروسای روانی مرتبط با سطح 3 تکامل رو مثل بوی عنی که هوا رو پر کرده حس کنم و

استشمامش بیشتر از انزجار، باعث میشد که خیلی دپرس بشم و روحم مچاله بشه.

دنیا جوری درنظرم غم‌انگیز و تاریک بود که انگار خورشید به جای نور طلایی، داره یه نور سیاه و سرد رو از خودش منتشر میکنه و توی هیچ نقطه‌ای نمی‌تونستم تجسم کنم که این زندگی می‌تونه به من، حس عشق بده یا آدماش قدرت اینو داشته باشن که همدیگه رو درک کنن. نوعی دیوار رو بین خودم و دیگران حس می‌کردم.

این منو یاد بچگیم میندازه. من تا یه‌سنی به طور جدی حس می‌کردم که آدما دارن چیز مهمی رو مخفی می‌کنن و هیچ‌کدوم ممکن نیست که واقعا دوستم داشته باشن. حدسم این بود که صبر کردن تا حسابی بزرگ و تپل شم و بعد منو بکشن و بخورن.

بعد وقتی بیرون می‌رفتیم، به جمعیت زیاد آدما نگاه می‌کردم و با خودم فکر می‌کردم هر چقدرم بزرگ شم، اونقدری نمی‌شم که چیز زیادی به هرکدوم برسه. سعی می‌کردم تجسم کنم که چطور می‌خوان تیکه‌های بدن منو بین خودشون تقسیم کنن.

شاید این تجسم، درنظرتون خنده‌دار و ناشی از کصخل بودن من باشه. بااینکه فکر کنید یه آدم کصخلم مشکلی ندارم و صرفا می‌خوام درمورد احساساتم صادق باشم. من به‌طور جدی به این قضیه‌ی خورده شدن فکر می‌کردم چون عشقی درون آدما نمی‌دیدم. حس می‌کردم که همچین کاری از همه‌شون بر میاد، حتی از اعضای خونواده‌ام.

چندسال پیش که با این موضوعات ماوراطبیعی آشنا شدم و رفاقتمو با استادای نوری شروع کردم، طبق

معمول اغلب اوقات، آدم غمگینی بودم. تا دلتون بخواد کیر عشقی خورده بودم و رفیقامم یه مشت جک و جنده بیشتر نبودن. از خونواده‌ام متنفر بودم و هنوزم دوست دارم کیرمو بکنم تو کون تک‌تک هم محلی‌هام. دوست دارم مرده‌هاشونو از تو قبر بیرون بکشم و روی صورت‌شون بشاشم و گوهمو بمالم روی تابلوی ورودی شهرمون. دوست دارم وقتی مردم، بدنم تبدیل به هزاران کرم کصکش بشه و صاف برم تو تک‌تک سوراخای کون موجود توی این شهر.

یکم استراحت کنم، بقیه شو بعدا می‌نویسم.

.

.

.

ساعت 3 نصف شبه و تازه از خواب بیدار شدم.

قبل از اینکه ادامه‌ی این کتابو بنویسم باید یه نامه بفرستم.

یکی دو روزه اون رفیق قدیمی هاله‌سبز لمورم که مثلا همبازی بچگیم بوده خیلی مزاحمم میشه. میدونم صدامو میشنوی کونی‌خان و از ظهر هم بوی کیر و خایه‌ات خونه رو برداشته. حاضرم شرط ببندم که کم کمش 4 بار با دیدن ظاهر جذابم جق زدی.

می‌دونم چند روزه داری این طرفا میپلکی. درست بعد از انتشار کتاب جدیدم پیدات شد. اولش فکر کردم یکی از این تیتانای کون‌نشوری با اون هاله‌ی سبز رنگت اما امشب از نوع عصبانیتت مطمئن شدم یه لمور عقب مونده‌ای که برحسب اتفاق، ازم یه خاطراتی داری که نمی‌تونی فراموش کنی.

حقیقت‌شو بخوای وقتی احساساتت زیاد تحریک میشه، مثل اغلب موجودات، نمی‌تونی هاله رو پنهان نگه‌داری و چیزایی از هاله‌ات خوندم که بدجوری مایه‌ی خنده‌ام شد منجمله اون بخشش که دوره‌هایی با اون سبحان کون‌نشور دعواتون شد و با هم سر داشتن من رقابت کردید. گرچه خودتون هم می‌دونستید که جفت‌تون ول معطلید و قضیه بیشتر برمی‌گشت به زمانایی که جفت‌تون رو دور انداخته بودم.

البته کم‌لطفیه که بگم از دیدن دعوای جفتای سابقم ناراحت میشم. اتفاقا خیلی حس جذابیت بهم دست میده و مطمئن میشم که یه زن آلفا هستم که اغلب مردا آرزوی رسیدن بهشو دارن.

می‌دونم دلیل تلاشای اخیرت چیه. هربار داری از چندتا الگوی حمله‌ی روانی تکراری استفاده می‌کنی و امید داری که اگه منو از آینده ناامید کنی و بهم حس ناامنی و قربانی بودن بدی، دستمو سمت به‌درد نخورایی مثل تو دراز کنم.

کی بوده که من یه مرد خیانت کارو از زندگیم دور بندازم و بعد دوباره گردنش بگیرم؟ تو در نظرم چیزی بیشتر از یه جنده‌ی کص‌پاره نیستی و محال ممکنه که چیز نابی مثل من، بهت یه فرصت دوباره بده.

اتفاقا امروز وقتی داشتم می‌ریدم به یادت یه شعر هم سرودم:

منو دست‌کم نگیر

کیرمو دهن نگیر

کونتو سمتم نگیر

خوشگل ناز لموری

لوسی خودش یکم کار داشت و به من سپرد که این نامه رو برات بنویسم و با هم روی جمله به جمله‌اش کار کردیم. ولی راستش اصلا حوصله نداشتم سراغ نوشتن این نامه بیام. برخلاف لوسی، شما لمورایی که حتی یه‌بار هم با چشمای عادیم ندیدم‌تون، کیر منم نیستید. مخصوصا بعد اینکه فهمیدم یه کص نابی مثل لوسی، این همه سال پیش‌تون زندگی کرده و هیچ‌کدوم‌تون عرضه نداشتید که شوهرش بشید.

حتی من که یه بشر زمینی‌ام با دیدن لوسی آرزو میکنم که ای‌کاش مرد بودم و می‌پرستیدمش و هرچی که می‌خواست رو براش فراهم می‌کردم. تازه یه سری

فانتزی‌های سادومازوخیستی هم باهاش دارم و آرزو داشتم که خانوم کوچولوم بود و هر روز یه‌جوری منو میزد که جای 5 تا انگشتش در محل ضربه، کبود بشه.

اما می‌دونم برات سواله که چیشد که اینطور شد. هرچند من برای پسرای دور انداخته شده‌ی دیگه‌ای هم مجبور شدم این موضوعو توضیح بدم اما باتوجه به بوی کیر و خایه‌هات که این خونه رو برداشته، ترجیح میدم تا قبل از برگشتن لوسی و سامحو از ماموریت، تو رو هم راهی کنم که بری و واقعا دوست ندارم لاس‌های جانانه‌ی لوسی و سامحو بعد از ماموریت رو از دست بدم.

ببین، من مثل لوسی نیستم که سعی کنم به طور مستقیم، یه‌جوری حرف بزنم که هم حرصت بدم، هم دلتو نرم کنم و هم ترغیبت کنم که آدم خوبی باشی.

حقیقت اینه که تو حتی کیر منم نیستی و هیچ وقت با موجودات خونگرم، چندان حال نکردم. من از اولشم رپتایل می‌پسندیدم و اگه زودتر با لذت جفت‌گیری با یه رپتایل آشنا می‌شدم، عمرا به شما موجودات خونگرم محل می‌ذاشتم.

شما لمورا واقعا موجودات لوسی هستید و ثابت کردید که عرضه‌ی تکامل پیدا کردن ندارید. این همه زمان گذشته و این همه چوب تو کونتون رفته ولی نه‌تنها پیشرفت تکاملی چندانی نداشتید بلکه هر کدوم دارید با یه پوزیشن متفاوت، به برادری تاریک کون میدید. نوشته‌ها و جهان بینی‌تون کصمو خشک میکنه و در نظرم ارزش سرمایه‌گذاری ندارید.

درمورد تو و اون دوست هاله نارنجیت و حتی اون پسر هاله زردی که خودت بهتر از من می‌شناسیش و

به‌قولا همبازی بچگی همدیگه بودیم هم باید بگم که شاید یک زمانی ما توی یه سطح بودیم و مسیر تکامل‌مون رو از یه جا شروع کردیم اما الان به اندازه‌ی هزاران سال با همدیگه فاصله داریم و واقعا در نظرم وقت تلف کردنه که آدم بخواد حتی وقتشو صرف کسشعر گفتن با شما کنه.

معلومه که سطح تکاملی آدمایی که باهاشون معاشرت میکنم و میزان پشتکاری که نشون میدن برام مهمه. چرا باید وقتمو صرف موجودی کنم که ثابت کرده نسبت به وضعیت جامعه‌ی اطرافش بی‌تفاوته یا صرفا کافیه ننه‌اش باهاش دعوا کنه تا به خودخواهانه‌ترین شکل ممکن با دیگران برخورد کنه؟

منه بشر زمینی، خودمو از اون استادای نوری هم سرتر میدونم چون توی زندگی زمینیم به‌عنوان یه ایرانی

افسرده با مشکلات جنسی، دارم اینهمه برای تکامل پیدا کردن اشتیاق نشون میدم و توی یه مشت فرهنگ ایستا و به‌دردنخور غرق نشدم بلکه ثابت کردم که یه ذهن جهان‌وطنی دارم. امثال تو، خودتونو کجای این قضیه می‌بینید و چرا فکر کردید که اگر یه‌روزی هم تصمیم بگیرم آدم شروری بشم، قراره بیام و با امثال شما کار کنم؟

به هرصورت من یه زمانی به این رویه تن دادم و باید بگم که رپتالا حتی بداخلاق‌ترینا و کند ذهن تریناشون، به‌مراتب از شما موجودات خونگرم، برام جذابیت جنسی بیشتری دارن و اونا رو در هر شرایطی به رفاقت با پسرایی مثل تو ترجیح میدم.

الان هم بدجوری عاشق سامحو هستم و حتی تو خوابتم نمی‌بینی که همچین موجودی رو به‌خاطر یه

مشت فشارای روانی و مشکلات پیش‌پا افتاده کنار بذارم تا بتونم با خایه پلاسیده‌هایی مثل تو روزگار بگذرونم.

شاید با خودت فکر کنی چطور می‌تونم اینطوری توی کتابی که قراره به انتشار عمومی برسه، اینقدر خودشیفته باشم و خودمو دست بالا بگیرم. باید بگم که دقیقا همینه که مایه‌ی جذابیتم شده چون بارها ثابت کردم که فقط لب و دهن نیستم و زندگیم شبیه یه نمایش زنده برای هرکی شده که دوست داره ببینه آیا میشه توی جاهایی مثل زمین هم تکامل پیدا کرد؟

پس سعی می‌کنم گزارش صادقانه‌ای از اونچه که تجربه می‌کنم ارائه بدم و این یه حقیقته که خیلی حس عزت‌مند بودن دارم. خیلی خوشحالم که مثل امثال تو و اون رفقای لمور بی‌عرضه‌ات نشدم.

اگه دوست داری بیشتر بهت برینم می‌تونی بمونی ولی دلتو برای داشتن من صابون نزن که خیلی وقته اون سطحی که از امثال تو آسیب‌پذیر بودم رو رد کردم.

شاید با خودت بگی که من از کجا دیگه پیدام شد؟ باید بگم که من خودمو همون بخش نقره‌ای هاله‌ی لوسی می‌دونم. یه زمانی خیلی کوچولو و ضعیف بودم و به‌سختی دیده میشدم اما لوسی همیشه دوستم داشت و بهم امید داشت. درنظرش من تصویری از ریشه‌هاش برای تبدیل شدن به یه فرشته بودم. برام مهم نیست که یه فرشته باشم یا هر خر دیگه‌ای، فقط میدونم که با همه‌ی وجودم دوست دارم همیشه لوسی رو در بر داشته باشم و ازش مراقبت کنم. با همه‌ی وجودم دوستش دارم و تحسینش میکنم و شاید جدی و کمی بداخلاق به‌نظر برسم اما توی

کارم کاملا جدی هستم و برخلاف لوسی که فکر میکنه براش دیر شده، دوست دارم بهش بگم که تازه اول راهه و برای من به‌عنوان بخشی از وجودش، تازه قدم اول زندگیمه و حالاحالاها دوست دارم توی این دنیا باشم و رشد کنم.

درمورد تو هم بهت توصیه میکنم که چه می‌خوای پسر خوبی باشی چه بد، سرت به زندگی خودت باشه و اطراف این بچه نبینمت چون من نه خوشم ازت میاد و نه دلم برای کسی می‌سوزه و یه مچ پای کلفت دارم که خیلی دوست داره بره توی کونت. اگه فکر کردی دارم شوخی میکنم برو از روح پدر زمینیم بپرس که چجور کونشو تبدیل به غار کردم.

سیکتیر بچه خوشگل.

.

.

.

سطح 3 تکامل، معمولا ممکنه خیلی دست‌کم گرفته بشه و بهش به چشم یه سطح مبتذل نگاه بشه که طرف اصلا عارش بیاد که به همچین سطحی سقوط کنه یا درونش درجا بزنه، ولی حقیقت اینه که سطوح پایین، الزامات دائمی سطوح بالاتر از خودشون هستن و شما هیچ‌وقت نمی‌تونین ابزار کارآمد و سالمی رو در سطح 9 تکامل بسازید درحالی که الزامات سطح 3 یا بقیه‌ی سطوح پایین ترش رو نادیده گرفتید. منظورم از ابزار هم ابزارای روانی هست که کمک میکنه یه جامعه یا فرهنگ رو شکل بدید.

توی جایی مثل زمین که داره نوعی عقبگرد تکاملی از سطح 3 رو تجربه میکنه و درحال غوطه خوردن توی

سطوح 1 و 2 هست، شما می‌تونید به‌کرار، انواع محتوا رو بابت رعایت نکردن الزامات مربوط به این سطوح اولیه زیر سوال ببرید.

داستانای زیادی وجود دارن که سعی می‌کنن به موضوعاتی مثل مبارزه ی خیر و شر و ریزه کاری هاش بپردازن. این خواسته، به سطح 9 تکامل مربوط میشه و وقتی شما به محتوای چنین داستانایی نگاه میکنید، به راحتی میبینید که بسیاری از الزامات سطوح پایین تر رو رعایت نکردن.

چیزی که بیشتر از همه توی ذوق میزنه هم معمولا خوده الزامات سطح 3 هست.

ولی خب اصلا سطح 3 تکامل چیه؟ اینجا مرحله‌ایه که روابط یه موجود هوشمند با موجودات هوشمند اطرافش، شروع به تکامل میکنه و نحوه‌ی ارتباط

گرفتن ما، می‌تونه تا بی‌نهایت، به‌واسطه‌ی خلاقیتی که به‌خرج میدیم، تنوع پیدا کنه. شاید بهتره بگم که این همون مرحله‌ایه که ما شروع به ساخت فرهنگ جمعی‌مون می‌کنیم و این اتفاق، حتی پیش از مهارت‌های کلامی می‌تونه اتفاق بیوفته. یعنی یه جامعه می‌تونه حتی هیچ دانش زبانی نداشته باشه و افرادش نتونن یه کلمه حرف هم بزنن اما به سطح 3 تکامل برسن و شروع کنن به ساختن فرهنگ جمعی خودشون.

خب چه اتفاقی میوفته که ما نمی‌تونیم این سطح رو رد کنیم یا ازش دچار عقبگرد می‌شیم؟ معمولا این اتفاق، زمانی میوفته که فرهنگ، برضد رشد ما کار میکنه و تبدیل به پدیده‌ای ایستا میشه و سیر تکاملش

ادامه پیدا نمی‌کنه یا بدتر از اون، فرهنگ جمعی، شروع به تجربه‌ی نوعی عقبگرد تکاملی می‌کنه.

سیستم تکامل، از ما انتظار داره که رفته‌رفته، تبدیل به نسخه‌ی بهتری از خودمون بشیم و وقتی فرهنگ جمعی، در طول زمان، تغییر خاصی رو تجربه نمیکنه یا بدتر میشه، میشه حدس زد که یا داره توی سطح 3 تکامل درجا میزنه یا دچار عقبگرد از این سطح شده.

صرف ارتباط برقرار کردن با روشای جالب و خاص نیست که ما رو مستعد عبور از سطح 3 میکنه بلکه خیلی مهمه ما این روش‌ها رو با هدف رشد خودمون و دیگران به‌کار بگیریم. الان مثلا ما یه‌عالمه سخنران و نویسنده و مشاور داریم که سعی می‌کنن بازاریابا و مدیرا رو تربیت کنن و درمورد کوچک‌ترین رفتارایی که فرد می‌تونه در ارتباط با بقیه به‌کار بگیره نظر

میدن ولی در نهایت، می‌بینی که همه‌ی این مهارت‌ها رو تقویت می‌کنن تا آدما بتونن بیشتر از همدیگه سوءاستفاده کنن و مهارت‌های ارتباطی‌شون، لزوما باعث رشد آدما نمیشه.

ما مردم زمین، الان به‌راحتی پتانسیلش رو داریم که از مهارت‌های ارتباطی، برای رشد فرهنگ جوامع‌مون استفاده کنیم ولی به‌نظر نمیاد که همچین اتفاقی درحال رخ دادن باشه و میشه انتظار داشت که نتیجه‌ی این سهل انگاری، در داستان‌ها و محتوایی که برای کودکان تدوین میشه هم حضور داشته باشه.

وقتی که بچه بودم، داستان‌های آمریکایی رو بابت مدارس خوب، سلف غذای جالب و لباسایی که می‌پوشیدن و گروه‌های دوستی‌شون دوست داشتم. به‌نظرم جالب بود که می‌تونن اینقدر تجربه به‌دست

بیارن و بهترین سالای عمرشون رو توی یه مدرسه‌ی باحال بگذرونن ولی اینو هم می‌دونستم که توی چنین مدارسی هم ممکنه به اندازه‌ی مدرسه‌ای که در دنیای واقعی میرم، در زمینه‌ی ارتباط با بچه‌ها به مشکل بخورم. مثلا قربانی قلدری بشم یا نتونم احساساتمو بیان کنم.

مثلا از اینکه بچه‌ها همیشه توی داستانا همدیگه رو قضاوت می‌کنن و شخصیت خوب داستان لازمه تا آخر با این چیزا تاکنه یا طی یه داستان دراماتیک سعی کنه شخصیت‌های شرور رو بیاره توی تیم خودش عذاب می‌کشیدم و اتفاقا درواقعیت هم گاها سعی کردم که قلدرای مدرسه رو بیارم توی تیم خودم ولی اون دخترا تا همین امروزشم یه مشت جک‌وجنده

هستن و زندگی کردن باهاشون توی این دنیا، به اندازه‌ی همون سالا، ناخوش‌آیند و کسشعره.

این داستانا ایده‌ی چندان جالب و کاربردی‌ای برای تاکردن با یه جامعه ارائه نمی‌دادن و تلاش‌شون برای پیروزی یه شخصیت بهنجار بر اتمسفر نابهنجار یک کلاس درس، بیشتر شبیه یه داستان تخیلی یا توهمیه که پتانسیل چندانی برای تبدیل شدن به یک داستان واقعی نداره.

آدمای کیری، به‌راحتی تغییر رویه نمیدن، به همون دلیلی که آدمای درست و حسابی، یه شبه تبدیل به آدمای کیری نمی‌شن. و این ایده‌های فرمالیته‌ای که این داستانای کودکانه سعی می‌کنن ارائه بدن هم در زمینه‌ی کار کردن با فرهنگ غالب بر جمع، سر سوزنی ارزش نداره و به‌غایت ناکارآمده. کافیه سعی کنی این

ایده‌ها رو به‌کار ببری تا بقیه فکر کنن که کصخل تشریف داری یا دو برابر، قربانی بی‌فرهنگی و قلدری بشی.

.

.

.

اتمسفر غم‌انگیز خوابام درحال تکرار شدن هستن و اینو مرتبط با تحریر این کتاب می‌دونم چون درواقعیت، زندگی روزمره‌ام تغییر خاصی نکرده و همه‌چیز، داره به روال سابقش پیش میره.

توی دنیای خواب می‌دیدم که توی یه جامعه‌ی عجیبی حضور دارم. اونجا وضعیت غم‌انگیز و شرورانه‌ای داشت. انگار یه‌جور انقلاب یا شورش رو پشت سر

گذاشته بود که سبب به قدرت رسیدن یه گروه یاغی شد.

عاملین این شورش رو به‌طور سمبلیک، ۴ گربه، ۳ سگ و یه روباه سیاه که از همه‌شون باهوش‌تر بود میدیدم. اونا فرهنگ غالب رو متحول کردن.

خودمو توی یه ساختمون می‌دیدم و نوعی حس گیجی رو تجربه می‌کردم. می‌دونستم باید آدم بدی باشم وگرنه اونا منو می‌کشن. چند تا گروه مافیایی از ملیت‌های مختلف رو توی ساختمون می‌دیدم، به‌علاوه‌ی آدم‌های عادی. مافیا توی یه اتاق بزرگ جمع شده بودن و بازی می‌کردن. یه بازی شرط‌بندی که به قیمت جون آدما تموم میشد.

درست بازیه رو درک نمی‌کردم اما در خلالش، پول، مواد مخدر و برخی مزایا هم ردوبدل میشد. آدمای عادی ترسیده بودن. می‌دونستن جون‌شون در نظر این طیف شرور غالب، ارزش خاصی نداره.

یه زن چشم‌بادومی با موهای بلند رو دیدم. اون رئیس یکی از مافیاهای قدرتمند بود. زن بدجنسی به‌نظر می‌رسید و هاله‌ی بسیار تاریکی داشت. ترسیدم که منو بکشه. وقتی دیدم پلاک گردنبندش افتاد و زنجیرش شکست، سعی کردم بهش کمک کنم تا درستش کنه.

با هم یکم حرف زدیم و هنوز تصمیم نگرفته بود که از من خوشش میاد یا نه. چشمم به یه پسربچه افتاد.

شاید حدودا ۶ سالش بود و متوجه نبود که چه اتفاقاتی درحال افتادنه. اون پسر یه آدم معمولی که به‌عنوان برده اونجا حضور داشت بود.

ناخواسته امیال پدوفیلیم بیدار شد، هرچند که واقعا نمی‌خواستم عملیش کنم. اون زن چشم بادومی از بوی هاله‌ام متوجه شد که چه حسایی بهم غالب شده و چرا به اون پسربچه نگاه میکنم. کنار گوشم شروع به حرف‌زدن کرد و گفت می‌تونم روش شرط ببندم و بعدش مال خودمون میشه. دوست داری با هم ببریمش یه گوشه؟

صرفا از روی ترس، باهاش موافقت کردم ولی وقتی اوضاع شلوغ شد، اونجا رو ترک کردم.

حال روانیم به‌هم‌ریخته بود و نمی‌دونستم چرا اونجام. نوعی جنون رو تجربه می‌کردم. نمیخواستم آدم بدی باشم ولی می‌دونستم که باید آدم بدی باشم.

چند تا از دوستام پیدام کردن و منو بردن به یه خوابگاه. سعی می‌کردن کمکم کنن و برام عجیب بود که چرا بیرون از خوابگاه، هاله‌شون شرور و توی خوابگاه، تبدیل به آدمای بسیار مهربونی میشدن.

اونا کلی گجت و کاغذ و خرت و پرتای عجیب داشتن. فکر کردم دانشجو هستن. فکر کردم دارن آماده میشن که به دانشگاه برن و فکر کردم منم اونجام چون قراره

برم دانشگاه. چون می‌دونستم دانشگاه‌های اون جامعه هم جای بدیه.

ساعتی بعد، اونا رفتن دنبال کاراشون. چندتاشون رفتن فیلم ببینن و بقیه‌شون رفتن جاهایی که نمی‌دونستم کجاست. خوابگاه خالی بود و من اونجا تنها بودم. از سر کنجکاوی، به گجتاشون نگاه میکردم. دنبال یه موبایل خاص می‌گشتم که متعلق به یکی از دوستام بود. اون خیلی باهوش و نابغه‌ی علم ریاضیات به‌نظر میرسید. می‌خواستم یه نگاه به قابلیتای خاص گوشیش بندازم اما انگار برده بودش.

ولی یه‌عالمه کاغذ دیدم که روشون مسائل مختلفی حل شده بود. حین دست زدن به وسایل‌شون، هاله‌ها رو ناخودآگاه می‌خوندم و گاها حرفایی که زده بودن

رو می‌شنیدم. مخصوصا اونجایی که درمورد من حرف زدن.

این دختر ریاضی‌دانه به یکی‌دیگه درمورد من میگفت: فلانی یه اتفاقی توی ذهنش میوفته که باعث میشه قاطی کنه ولی کارشو پیش می‌بره و نمی‌خواد نگرانش باشید و همینقدر که هواشو دارید کافیه... یا همچین چیزی.

صرفا یادمه که ما مدت قابل ملاحظه‌ای توی اون جامعه موندیم و بگایی‌ای نبود که به‌چشم ندیده باشیم. یه دختر توی گروه‌مون بود که همیشه باهام خیلی مهربون بود و امیدوار به‌نظر می‌رسید. اون موهای بلوند و خوش‌فرم و چهره‌ی زیبا و لطیفی داشت. وقتی بهش نگاه می‌کردم، نمی‌تونستم باور کنم

که اون تاریکی رو به‌عنوان عامل غالب‌بر این جامعه باور داره.

یه‌روز با گریه بهش گفتم: من اون آدمی که فکر میکنی نیستم و دنیا رو اونطوری که تو و بقیه میبینید نمی‌بینم. حس می‌کنم دچار نوعی جنون شدم که باعث میشه دنیا رو درگیر قتل و شرارت و اتفاقات ترسناکی ببینم. دنیا رو مثل تو نمی‌بینم، می‌دونی چی میگم؟ دنیا تو نظرم جای قشنگی نیست و ازینجا می‌ترسم. نمی‌تونم تو همچین جامعه‌ای خوشحال باشم.

واکنش دختره جوری بود که فکر کردم حرفمو درک نکرده و البته چه فرقی به حال من داشت؟ اگه باور

میکرد هم چجور می‌خواست کمکم کنه تا جنونم برطرف بشه؟

.

.

.

ساعت 6 و نیم صبحه و مشتاق هستم که بقیه ی خوابمو بنویسم.

روزی رسید که اون جامعه‌ی فرقه‌ای، مورد حمله قرار گرفت. نوعی جنگ که شرارت رو نابود میکرد، نه هر آدمی رو.

تمدنی رو دیدم که قدرت و شکوه زیادی داشت. اونا به تکنولوژی شگفت‌انگیزی دست پیدا کرده بودن. هاله‌ی غالبشون به رنگ نقره‌ای بود.

جامعه‌ی فرقه‌ای، نمی‌خواست منافعش رو به همچین موجوداتی تسلیم کنه. این طبقه‌ای که از این جامعه‌ی هرمی سود می‌بردن، بهترینای خودشون رو فرستادن تا جلوی شروع جنگ رو بگیرن.

من بیشتر به‌خاطر دوستام رفتم و دوست داشتم همیشه کنارشون باشم. ولی وقتی چشمم به اون جامعه‌ی نقره‌ای افتاد، کاملا تحت‌تاثیر قرار گرفتم و نوعی امید، درونم شکل گرفت. می‌دونستم این شکوه و عظمت، تحت‌تاثیر بی‌مسئولیتی و سنگ‌دلی ایجاد نشده و حتما مردم اون جامعه، به‌طور میانگین آدمای خوبی بودن که تونستن اینقدر رشد کنن.

اونا توپ‌های انرژی بزرگی رو سمت ما پرت می‌کردن و می‌دیدم که می‌تونن انرژی تاریک فرقه‌ها رو نابود

کنن. اونا بدی و هرکسی که سعی میکرد از این شرارت و ظلم دفاع کنه رو می‌تونستن نابود کنن.

دوست داشتم یه‌جوری بهشون بگم که من نمی‌خوام آدم بدی باشم و لطفا منو نکشید. ناخودآگاه از زمین فاصله گرفتم و تصمیم گرفتم خودمو بهشون برسونم و حرفمو بهشون بزنم. شاید تا اون روز اصلا نمی‌دونستم که می‌تونم پرواز کنم. قبل از اینکه بهشون برسم، یکی از توپای انرژی‌شون به من خورد. انتظار داشتم که بمیرم اما اون توپ از من عبور کرد و آسیبی ندیدم.

رومو برگردونم و نگاهی به دوستام انداختم. اونا خیلی زود، گاردشون رو پایین آوردن و راه رو برای جامعه‌ی نقره‌ای باز کردن. دوستای من آدمای بدی نبودن و به‌صورت خودخواسته به اون جامعه اومده

بودن و به این سفر، به‌چشم نوعی ماموریت نگاه می‌کردن. فقط فرقشون با من این بود که من خیلی توی نقشم رفته بودم و نمی‌تونستم وضعیت ذهنی و انرژیکی‌مو مثل اونا کنترل کنم و تقریبا فراموش کرده بودم که سفرم از کجا شروع شده. از اینکه قرار نبود توی اون جنگ، دوستامو از دست بدم خیلی خوشحال شدم. بیشتر از اون، از اینکه دنیا لزوما شبیه اون جامعه‌ی فرقه‌ای نیست و آدما می‌تونن نقش خوبشونو هم به‌صورت جمعی زندگی کنن خیلی خوشحال بودم.

سیاره‌ی زمین یه سیاره‌ی شدیدا فرقه‌ایه و توی هر کشوری ممکنه این موضوعو به‌شکل متفاوتی مشاهده کنید. معمولا هر کشوری یه جناح راست و یه جناح چپ داره. راست‌گراها معمولا افرادی هستن که مشکل چندانی با وضعیت فعلی جامعه ندارن و به گذشته‌ی

تمدن‌شون افتخار می‌کنن و ترجیح میدن به روال سنت‌ها پیش برن و امید دارن که به همین شکل هم بشه رشد کرد.

چپ‌گراها عقیده دارن که سنت‌ها قرار نیست چندان مفید باشن و هرکدوم ممکنه به‌شکل متفاوتی ساز مخالف بزنن. طبیعتا بین هرکدوم از این گروه‌ها می‌تونید افراد ریاکار یا دروغ‌گو هم پیدا کنید که صرفا وانمود می‌کنن که عضوی از فرقه هستن.

سازمان‌ها لزوما اون کاری که بهش معروف شدن رو انجام نمیدن و خوده کار کردن نیست که سبب پول درآوردن میشه. توی هر صنفی ممکنه مافیا و فرقه‌های خاصی رو پیدا کنید که مشغول کنترل بقیه هستن.

توی داستان‌های کودکانه، فرقه‌گرایی از همون دوران مدرسه شروع میشه. بچه‌های بابا پولدار یه ظاهر و

رفتار خاصی دارن، فقیرا یه جورن، خجالتیا، قلدرا، سلیطه‌ها، خرخونا و افرادی که همیشه تنها هستن. یا شرورای کلاسو راضی می‌کنی که باهات بسازن و دوستت بشن یا باید گروه خودتو بسازی. یعنی یه فرقه‌ی جدید بسازی که بتونه ازت حمایت کنه و کمک کنه که تجربه‌ی بهتری از زندگی داشته باشی.

فرهنگ غالب‌بر مدارس، توی انیمیشنا و فیلمای کشورای مختلف، تقریبا شباهت زیادی داره. همه‌جا یه‌عده قلدر هستن و یه‌عده مدیر و معلم بی‌عرضه که نه‌تنها مدرسه رو درست مدیریت نمی‌کنن بلکه ممکنه به‌شکل جانبدارانه‌ای به بچه‌ها ظلم کنن یا یه عده رو لوس کنن.

واقعا حالم از مدرسه و دانشگاه به‌هم می‌خوره و بلانسبت انگار که لای یه عده کونده‌ی ایدز گرفته داشتم درس می‌خوندم.

خیلی از این سریالا و انیمیشنای مدرسه‌ای و دبیرستانی رو نگاه می‌کنم چون پسر و دختراشون کص و کونای خوبی هستن و مدام دارن لاس میزنن وگرنه حتی توی تخیلاتم هم نمی‌تونم تصور کنم که بتونم عضوی از حتی بهترین سناریوهای مدرسه‌ای باشم. با هیچ کدوم‌شون حال نمی‌کنم و به‌نظرم جو غالب‌شون شبیه فاضلابه.

به همین دلیلم هست که خودمو یه چپ واقعی می‌دونم. اغلب این یاروهای متفکری که این روزا خودشون رو چپ‌گرا می‌دونن یه عده خالی‌بند بیشتر نیستن که نهایتش مثل نوح هراری، یکی به نعل میزنن

و یکی به تخته. چپ واقعی، اصلا گذرش به این جنده‌خونه‌ها نمی‌خوره چه‌برسه اینقدر توشون بلوله که عملا ازشون نون بخوره و یکی از رئیس روئساشون بشه.

اولش فکر کردم صرفا چون می‌ترسی برادری تاریک اون دوست پسرتو ازت بگیره داری اینقدر بهشون کون وارو میدی ولی وقتی فهمیدم پول خوبی هم داری به‌جیب میزنی خیلی کونم می‌سوزه که چرا اینقدر تو این سیاره و حتی دنیاهای دیگه معروفی. حداقلش تو فرض قبلی می‌گفتم از سر عاشقیته که نمی‌تونی بهشون نه بگی و کمابیش قابل درکه ولی امیدوارم این پولی که داری از این سیستم کسشعر میخوری، تبدیل به دیلدویی اندازه‌ی کیر فیل بشه و بره تو کونت بچه سوسول سیریانی. این درمورد بقیه‌ی شما هاله

آبی‌های سیریانی که لابه‌لای آتلانتیسی جماعت قایم شدید و باهاشون همکاسه‌اید هم صدق میکنه.

می‌دونید فرق هاله‌ی یه سیریانی با یه فردی که مدت زیادی توی تمدن کیرچروکیده‌ی آتلانتیس زندگی کرده چیه؟ هاله‌ی یه سیریانی سوسول شبیه هاله‌ی کص یه دختر 18 ساله است ولی متاسفانه بیشتر آتلانتیسی‌ها قوای جنسی خودشون رو از دست دادن و از هاله‌ی خاطرات‌شون میشه فهمید که حتی توی فانتزی‌هاشون هم نمی‌تونن فرد خوش‌سکسی باشن.

شاید همین زندگی پیش شما سیریانیای کون سفید و گوگولی باعث شده که پدوفیل از آب در بیام.

.

.

.

ساعت نزدیک 5 صبحه و مدتی هست که از خواب بیدار شدم. داشتم فیلم می‌دیدم و آهنگ گوش می‌دادم و فیلم و کتاب دانلود می‌کردم. الانم در خدمت شما هستم.

قضیه اینه که من واقعا می‌خواستم بخوابم ولی یه خواب فاکد آپ دیدم و هر سری که دوباره به خواب می‌رفتم هم ادامه‌اش پلی میشد. دیدم اینطوریه دیگه بیدار شدم و اومدم دور کارام.

من فکر کردم روحم زیاد اهمیتی به تحریر این کتاب نمیده و دیروزم برای همین خواب جدیدی ندیدم ولی از اتمسفر این خواب و موضوعش درک میکنم که به موضوع این کتاب ربط داره.

توی این خواب جدید، دوباره همون حس غم و اندوه غالب بر خوابای اخیر رو تجربه کردم به اضافه ی عنصر ترس.

اولش خواب دیدم که دارم اخبارو تماشا میکنم و وضعیت کشوری رو می‌بینم که درگیر نوعی جنگ داخلی بود. حاکمیت‌شون خشونت زیادی به خرج میداد و آدما هم نسبت‌به کاری که از دستشون برمیومد، تا حد زیادی بی‌تفاوت به‌نظر می‌رسیدن و هوای همدیگه رو نداشتن بلکه باتوجه به فرهنگ بدی که درون‌شون ریشه داشت، ناخودآگاه از اون حاکمیت فاسد حمایت هم می‌کردن.

مردم این کشور، حتی بعد از مهاجرت و فرار از حاکمیت‌شون هم مصرانه به باورهای منفی خودشون می‌چسبیدن و برای مردم کشورای دیگه مزاحمت و

ناامنی درست می‌کردن. چیزی شبیه حضور افغانیا توی کشورای دیگه. فارغ از ایران، کشورای دیگه ای هم دارن با حضور افغانیا مبارزه میکنن چون اونا صرفا مهاجر نیستن. عموما سعی میکنن به صورت غیر قانونی وارد کشورای دیگه بشن و فرهنگ خودشون رو تحمیل کنن یا ناامنی اجتماعی درست میکنن و شهروندای سربه‌راهی نیستن.

خلاصه تو این خوابه واقعا این آدما اعصابمو خورد کردن. اینکه می‌دیدم اینقدر مردم‌شون خودخواهن و زن و مرد از همدیگه بهره کشی میکنن، بی‌رویه بچه میارن و اهمیتی نمیدن که چقدر دارن با خفت زندگی می‌کنن باعث شد که سعی کنم به‌حال‌شون ترحم نکنم و ترجیح بدم که از دیدن رنج کشیدن‌شون لذت ببرم.

هرچند که درمورد این انتخابم شک داشتم ولی چیزی بود که توی اون موقعیت به ذهنم رسید.

بعدش بحثی با خواهر کوچیکه‌ام پیش اومد و اون باهام خشن برخورد کرد. حسم بهش مثل حسی بود که به مردم توی تلویزیون داشتم. برام اهمیتی نداشت که چقدر نیاز به این داره که ملاحظه‌شو کنم یا باهاش مدارا داشته باشم. ازینکه اینقدر بدجنسه ازش بدم میومد و خودشو مقصر خیلی از رنجایی که میکشه می‌دونستم. در واقعیت هم همچین حسی بهش دارم ولی اینطوری نیست که بهش آسیبی بزنم بلکه به اندازه‌ی خودم سعی میکنم هواشو داشته باشم.

توی دنیای خواب، درحالی که سعی داشتم بکشمش بهش گفتم تو هم مثل همون یاروها هستی. مظلوم‌نمایی میکنی و خودتو قربانی عالم و آدم

می‌دونی ولی فقط یه انگل شرور مثل همون مردایی هستی که ازشون بد میگی و احمق فرض‌شون میکنی.

خواهرای من هردو افراد مرد ستیزی هستن و این رویکردشون در نظرم به‌اندازه‌ی مردای زن ستیز، چندشه و در نظرم آدمای احمقی هستن.

توی خواب، خواهرمو با خشم زیادی کشتم. گفتم شاید تو مثل معشوقای سابقم یه ضدزن حیله گر نباشی و بهم کیر عشقی نزده باشی ولی با کارات بیشتر از همه‌ی اون مردا کیرتو میکنی تو زندگی و اعصابم.

و داشتم حقیقت رو می‌گفتم.

خواب ورق خورد و می‌دیدم که با خونواده‌ام رفتیم یه پارک تحقیقاتی که پر از حیوونای خاص بود. این

پارک، یه محیط سرپوشیده و طبقه‌طبقه داشت و به‌نظر می‌رسید که زیر زمین قرار گرفته باشه. ایده ی من نبود که به همچین پارکی بریم و یه دختر بچه بودم.

اونجا محققا و دانشمندای مختلفی حضور داشتن و توی بازدید از پارک، ما رو همراهی می‌کردن.

یه‌جا به یه برکه‌ی مصنوعی رسیدیم. توی آب، یه حیوونی بود که اگه درست یادم باشه اسمش... این حیوون دهن بزرگی داره و دندوناش حالت احمقانه ای دارن و پوست سفتی مثل فیل داره و هیکل درشتی داره. رنگشم معمولا خاکستریه.

بعدا اگه اسمشو یادم اومد می‌نویسمش.

خلاصه این حیوونه اولش خیلی ناناز به‌نظر میرسید و به مامانم گفتم: ببین قیافه‌ی یارو رو.

ولی بعدش یه حادثه پیش اومد و ما افتادیم تو آب و این حیوونه تغییر پوسته داد و به ما حمله کرد و بلعیدمون.

لحظه‌ای بعد، دوباره خودمو توی اون ساختمون دیدم. یه گوشه‌ی دیگه از ساختمون داشتم در قالب روحی و غیر فیزیکی خودم به اطرافم نگاه می‌کردم و درست نمی‌دونستم چه اتفاقی داره میوفته.

یه دختربچه رو دیدم که کاملا برهنه است. اون ترسیده بود و گریه می‌کرد. ناخودآگاه به درون بدنش کشیده شدم و از چشم اون دنیا رو دیدم. اون می‌دونست که لحظه‌ای پیش، اتفاقات بدی براش

افتاده اما نمی‌دونست دلیلش چیه. منم چیزی بیشتر از اون نمی‌دونستم.

چند تا از کارکنای اون ساختمون که مشخصا محقق بودن منو پیدا کردن و به زنی که اونم لباس سفید محققا رو به تن داشت خبر دادن.

اون زن، طوری با من برخورد میکرد که انگار مادرم باشه و دست منو گرفت تا با خودش ببره.

همکاراش گفتن: می‌خوای باهاش چیکار کنی؟

یا همچین چیزایی. براشون سوال بود که زنه چی تو فکرش می‌گذره.

اون زن که مثلا مادرم باشه، امیدوار به نظر میرسید و می‌تونستم حس کنم که بهم علاقه داره و می‌خواست ازم به‌نحوی مراقبت کنه.

اون زن به‌روی همکاراش آورد که مخترع چیزیه که می‌تونه بهش کمک کنه. چیزی که ازش حرف میزد نوعی ابزار برای حرکت بین ابعاد بود و می‌تونست بهش کمک کنه که به دنیاهای موازی سفر کنه.

اینو بهتون بگم که من به دنیاهای موازی اصلا باور ندارم و صرفا یه ایده برای غربال داستان‌های تخیلی می‌دونمش که درصورت پرداخت خوب، می‌تونه به‌عنوان ایده‌ای برای ایجاد یک شبیه‌سازی ذهنی کارآمد، به‌کار گرفته باشه. چون چنین ایده‌ای می تونه ذهنو تحریک کنه تا موقعیت‌هایی که در واقعیت قادر به تجربه‌اش نیست رو درون ذهنش شبیه‌سازی کنه.

توی این خواب، دست‌ساخته‌ی مادر دانشمندم رو برای لحظه‌ای دیدم. یه اسلحه که سرش مثل همون حیوونی بود که منو خورد. از دهن این حیوون، نور

پیچیده‌ی آبی رنگی بیرون میومد که ظاهرا همین کمک می‌کرد که بتونه پرتالی به دنیاهای موازی باز کنه.

حس خوبی به دست ساخته‌اش نداشتم.

ما به یه راه‌پله‌ی عریض رسیدیم و یه کروکودیل بزرگو دیدیم. اون دهنشو باز کرد که ما رو بخوره.

ناگهان دو پورتال باز شد. توی هرکدوم از پورتال‌ها، یه نسخه از خودم و مادر دانشمندم دیدم.

مادرم یکی از اون مادر و دخترا رو بیرون کشید و به دنیای خودمون پرت کرد و منو با خودش به دنیای دیگه‌ای برد ولی اونجا هم مشخصا خطر در کمین بود و نمی‌دونستم دقیقا چجوری میخواد نجاتمون بده.

برای من قابل درک بود که چرا با وجود دست ساخته‌ی عجیب‌وغریبش قرار نیست که بتونه بقامون رو حفظ کنه.

اگر اون می‌تونست خودخواه باشه و همچین دست‌ساخته‌ای رو درنهایت بی‌مسئولیتی به‌کار بگیره، پس قطعا نسخه‌های دیگه‌اش هم می‌تونن این کارو انجام بدن و برای نسخه‌های دیگه‌ی خودشون در دنیاهای دیگه ارزشی قائل نشن.

این درحالیه که اگر یکی این وسط مسئولیت‌پذیر باشه، چنانچه همچین ابزاری رو بسازه، پیامدهای منفیشو هم درنظر می‌گیره و یه‌چیزی درست میکنه که بتونه ازش در مقابل نسخه‌های شرورش در دنیاهای دیگه مراقبت کنه.

البته تئوری دیگه‌ای هم دارم. اینکه این شخصیت بی‌مسئولیت، در نتیجه‌ی انتخاب‌های بسیار زیاد و ریز و درشتی خلق شده و نمونه‌های نسبتا مشابه زیادی ازش توی دنیاهای دیگه هست. درحالی که این شخص، می‌تونست در مسیر رشدش، تبدیل به نمونه‌ی بهتری بشه و جهانبینی بسیار متفاوتی رو کسب کنه.

شاید در دنیای واقعی، ما نمونه‌های بی‌نهایتی از شخصیت خودمون در دنیاهای موازی نداشته باشیم اما درکش سخت نیست که ما آدما شباهت‌های ریز و درشت زیادی داریم و شما محال ممکنه روی علاقه یا نفرت خاصی دست بذارید و یکیو تو دنیا پیدا نکنید که با شما درزمینه‌ی سلیقه‌ی خاصتون اشتراک نداشته باشه.

ما آدما حتی می‌تونیم افراد زیادی رو پیدا کنیم که به‌لحاظ ظاهری، شباهت زیادی با ما دارن. ماها شبیه نسخه‌های موازی همدیگه هستیم که توی یک دنیا، مسیرهای متفاوتی رو میریم، از نقطه‌های متفاوتی شروع می‌کنیم و گاها به اشتراکاتی می‌رسیم.

ما روی زندگی همدیگه تاثیر میذاریم، با انتخاب‌هامون و انفعال‌هامون. مثل فردی که توی دنیاهای موازی حرکت میکنه و با دستکاری دنیاهای دیگه، روی کیفیت نسخه‌های دیگه‌ی خودش تاثیر می‌ذاره.

تلاش شما برای تبدیل شدن‌تون به یه فرد شرور یا مسئولیت‌پذیر، میتونه به شکل مستقیم و غیر مستقیم، روی ذهن دیگران تاثیر بذاره و اونا رو تحریک کنه تا سبک زندگی خاصی رو در پیش بگیرن

و الگوهای جدیدی رو به شیوه‌ی انتخاب های روزمره‌شون اضافه کنن.

تصمیمات خودخواهانه، به این معنی نیستن که قرار نیست روی زندگی بقیه تاثیر بذارن. اتفاقا تاثیر میذارن ولی بیشتر در اشاره به تصمیماتی به کار میره که سودش به ما میرسه و ضررش به بقیه.

من به‌عنوان یه بچه می‌فهمیدم که مادر خودخواه و بی‌مسئولیتم شانسی برای مراقبت از من نداره و اینو توی دنیای واقعی هم تجربه کردم. این در حالیه که زیاد توی صحبتایی که بین افراد بالغ رد و بدل میشه و داستان‌های دراماتیک میبینم که زن‌ها و مرد ها سعی می‌کنن تصمیمات احساسی ولی خودخواهانه ی خودشون رو با حرفایی که شانس قانع‌کنندگی زیادی دارن توجیه کنن.

بچه‌ها شاید نتونن اونچه که ادراک می‌کنن رو به زبون بیارن اما شاید به‌خاطر تروتازه بودن ذهنشون، کمتر درگیر توجیهات بیخود بشن و پیامد مخرب بسیاری از تصمیمات رو درک کنن. شاید یه بچه به‌خاطر عدم درکش نسبت به قرص، سرشونو باز کنه و باهاشون مشغول بازی بشه یا چندتاشونو بخوره ولی میتونه از چهره‌ی آدما، کمابیش، احساساتی که از سر می‌گذرونن رو ببینه. از لحن حرف زدنشون و چشم‌هاشون ببینه که احتمالا یه جای کار میلنگه.

بعدش باید یکم درمورد خواهر کوچکترم و حسی که توی خوابم نسبت بهش داشتم فکر کنم.

.

.

.

ساعت 1 و نیم نصف شبه و بعد دوسه روز اومدم سراغ این فایل.

این روزا خوابای مختلفی دیدم و لزوما همه‌شون به این کتاب ربط نداشتن. ترجیحم اینه که زودتر این کتابو تموم کنم و برم سراغ بررسی سطح 39 و 40.

چیزی که بیشتر، توی خوابام تکرار شد، اهمیت گذر از اون ظاهر رنگارنگ و معصومانه‌ی محصولاتی هست که برای بچه‌ها تولید میشه اما به‌لحاظ محتوا، فرق بخصوصی بین مفاهیمی که سعی داریم به بچه‌ها یاد بدیم با مفاهیمی که توی کارای بالغانه ظاهر میشه وجود نداره.

نکته‌ی دیگه‌ای که خوابام بهش اشاره کرد این بود که هرچند بچه‌ها ممکنه ادبیات بسیار متفاوتی در بیان درونیات خودشون داشته باشن اما به‌سختی میشه

گفت که به‌لحاظ روانی، قدرت کمتری نسبت‌به افراد بالغ دارن.

هرچند ما مردم زمین، چیزی درمورد روح و سطوح تکاملیش نمی‌دونیم اما خیلی‌هامون به این درک رسیدیم که بعضی از بچه‌ها خیلی باهوش‌تر از افراد بالغ هستن و چیزایی رو درک میکنن که برای والدین‌شون دشواره.

اصلا بعید نیست که یه بچه، سطح تکاملی بالاتری نسبت به والدینش داشته باشه و آماده‌ی درک و نقد مفاهیمی باشه که برای والدینش خیلی پیچیده و نامفهوم هستن. از این بابتم هست که هیچ مشکلی نداره که ما نگاه نقادانه‌ی پیچیده‌ای نسبت‌به محتوای کودکانه داشته باشیم، درست مثل همون نگاهی که به محتوای مخصوص افراد بالغ داریم.

ظاهر امن و رنگی‌رنگی محصولاتی که برای بچه‌ها تولید میشه، فضای مناسبی رو برای افرادی درست میکنه که دنبال راهی برای سوءاستفاده از جامعه هستن و می‌خوان به‌طور پنهانی، اطلاعاتی رو پخش کنن که فاسده.

اگر شما با ادبیات ساده‌ای نقد خودتون رو بیان کنید، حتی بعید نیست که خوده بچه‌ها بتونن حرفاتون رو بشنون و درک کنن. خیلی از بچه‌ها حتی سواد ندارن ولی می‌تونن هر روز کلی ویدیو توی اینترنت ببینن و لزوما این چیزایی که تماشا می‌کنن هم محدود به کارتون و چیزای بچه‌گانه نمیشه.

یه مبحث دیگه که در جریان این کتاب جمع نشد، قضیه‌ی گروه‌زدگیه که حین نوشتنش اعصابم خورد شد و یه مشت فحش دادم و رفتم.

اینکه شما عضو یه گروه باشید، به‌خودی‌خود چیز بدی نیست. بعضی از گروها سعی میکنن نوعی امنیت روانی فرمالیته رو درون‌مون ایجاد کنن و به جای اینکه نوعی حس مشارکت و مهارتای کار گروهی رو درونمون تقویت کنن، باعث میشن که با جامعه، به‌شکل خودخواهانه‌تری برخورد کنیم و این حس بهمون دست بده که نیازی نیست برای رفع نیازامون، به وضعیت چنین جامعه‌ای اهمیت بدیم.

مثل اینه که برای بقای خودت بیای زندگیتو از یه دریا جدا کنی و دلتو خوش کنی به تنگ ماهی. ولی در هرصورت، تو به دریا و منابعش وابسته‌ای. ما دوستامونو از جامعه پیدا می‌کنیم، شغلمون، موقعیت اجتماعی‌مون، کالاهایی که مصرف می‌کنیم و وقتی‌که

دریا آلوده باشه، اونچه که قراره به‌دست ما برسه هم در خطر آلوده شدنه.

وقتی دریا آلوده بشه، حتی قوی‌ترین گروه‌ها هم نمی‌تونن با اطمینان بگن که می‌تونن از بقای ما مراقبت کنن.

یکی از دلایلی که خیلی از کارای آمریکایی در نظرم فریکی هستن همینه که این آدما فکر میکنن صرف آمریکایی بودن، نوعی سعادته و شبیه موجوداتی شدن که دارن توی تنگ ماهی زندگی میکنن و بی‌تفاوتی‌شون نسبت به دنیا، باعث شده که منشا خیلی از مشکلات‌شونو درک نکنن و صرفا در نقش قربانی باقی بمونن و برای مطالبه‌ی حقوقی تلاش کنن که یا توهمیه یا منشا مبهمی داره.

گاهی میدونن که جامعه‌شون درگیر انواعی از نابهنجاریه ولی راه‌حلشو به‌طور جمعی، در جای اشتباهی جست‌وجو می‌کنن و هر چی هم مردم جاهای دیگه‌ی دنیا سعی دارن بهشون بگن که دنیا اینطوری که شما می‌بینید نیست، فایده‌ی چندانی نداره. اونا ما رو یه عده حیوون می‌بینن که توی بیابون پخش شدن و یا انگار صدامون از اون تنگ ماهی رد نمیشه.

من ترجیح میدم دنیا رو همونطوری که هست نشونم بدن و به‌هوای اینکه روحیه‌ی لطیفی دارم یا بچه هستم، درمورد ماهیت جوامعی که درونش زندگی می‌کنیم بهم دروغ نگن.

.

.

.

جمع‌بندی

ساعت ۷ صبحه و به‌تازگی ویرایش این کتابو تموم کردم. انتظار داشتم که بیشتر از اینا طول بکشه اما توی همین مدت زمان، اونقدری خوابای جدید دیدم که بتونه به سوالاتم جواب بده.

چنانچه پیغامی داشتید می‌تونید از طریق یه پیغام ذهنی و در حین مراقبه ارسالش کنید. معمولا پیامارو در حین خوابام می‌بینم و ادراک میکنم.

لطفا از ارسال انرژی مثبت خودداری کنید و ازش برای طراحی ماموریت‌های بعدی خودتون استفاده کنید. هرچند که کتابامو به‌صورت رایگان منتشر می‌کنم اما در حال سود بردن از سازمان‌هایی هستم که مشتاقن

با خواننده‌های بالقوه‌ی چنین کتابایی همکاری داشته باشن. کدوم سازمانیه که دلش نخواد چند تا همکار مسئولیت‌پذیر بیشتری داشته باشه؟

در پایان هم از آقای سامحو، شوهر عزیز و جذابم بابت اینکه هوامو داره تشکر میکنم.